

از باربارو انکل - کریم برای نظرات خردمندانه‌اش سپاسگزارم.

و سپاس از کانون فرهنگی سوئد

و انجمن نویسندگان فنلاند و سوئد.

پیش از این که تمام بشوی باید چیزی را برایت بنویسم. امروز یک جور عجیبی از خودم دلیری نشان دادم. آندرش سوپ سوسیس خود را وقت ناهار چپه کرد و ناچار شد باقی روز را با لباسی که بوی سوسیس می‌داد سر کند. در کلاس ریاضی لُنا کنار او نشسته بود. تا آندرش سرش را برگرداند لُنا دماغش را گرفت. کمی پس از آن هم روی شانه‌ی آندرش زد درست همان جوری که روی شانه‌ی من می‌زند.

با لحن ویژه‌ی خود گفت: «آندرش میشه خواهش کنم بری و دست و روت رو بشوری؟ اینقدر بوی سوسیس مونده میدی که مغزم داره از کار می‌افته.» نمی‌دانم چه شد اما یک‌باره حس کردم چیزی در سرم ترکید. با لحن تندی گفتم: «اگر کِلاست از سوسیس‌خورها بالاتره بلند شو برو جای دیگه!» لُنا خاموش شد و آندرش هم نگاهی از سر قدردانی به من کرد. همین الان آنا دو ضربه به سقف زد و من با یک ضربه پاسخ او را دادم. آره، هنوز بیدارم. بیدار بیدارم و میلیون‌ها فکر در سرم دارم. اما این فکرها در این صفحه جا نمی‌گیرد، پس شوربختانه ناچارم بگویم بدرود، یادداشت شبانه!



یکشنبه ۲۳ فوریه

سلام یادداشت شبانه،

اتفاق ناگواری افتاده است. تو به زودی تمام می‌شوی. تنها دو صفحه از تو مانده و من یک جهان حرف برای نوشتن دارم. اما دفتر تازه‌ای دارم. وقتی که تو تمام بشوی تندی می‌خواهم توی آن بنویسم و این کار کمی غم‌انگیز است.

من و دانیل در مدرسه وقت نکردیم باهم چندان گپ بزنیم اما با مهربانی خاصی به من نگاه می‌کرد و امروز در یادداشتی از من پرسید که آیا دوست دارم بعد از مدرسه به خانه‌ی آنها بروم. معلوم است که دوست دارم. کمی به خاطر موش بامزه‌اش و بیشتر به خاطر خودش. گمان می‌کنم دانیل کمی عاشق من شده و من خودم تردیدی ندارم که شیفته‌ی اویم. هم خوب است و هم ترس‌آور. چون می‌خواهم همه چیز روی هم‌رفته مانند گذشته باشد. به هر روی من چنین آدمی نیستم که یک‌بند دست در دست او، این سو و آن سو بروم و پی‌درپی او را ببوسم.

امروز کارت‌پستالی از پاریس رسید. پدربزرگ نوشته بود هوا آفتابی است و او هری را در مینی‌گلف شکست داده. گاهی انگار پدربزرگ شصت سال جوان‌تر از سن‌وسال خودش است.

درست نمی‌دانم نقش فانوس‌افروزم چه جور از آب درمی‌آید. هنوز چندان فرصت نکرده‌ام نقشم را تمرین کنیم. روز آدینه در کلاس ریاضی نشسته بودم و فکر می‌کردم نقش فانوس‌افروز چه‌طور می‌شود و چه صدایی به آن نقش می‌خورد. از قرار قیافه‌ام تابلو بود که یکرر پیش آمد و گفت: «سلام یوکو! کجاها سیر می‌کنی؟»

پنجره‌ی اتوبوس به من دست تکان داد. همان کارامل‌هایی را می‌گفت که شکل قلب بودند؟ فهمیدی؟ آنها را آندرش به من نداده بود. کار دانیل بود. همانجا در ایستگاه اتوبوس کمی ایستادم و به اتوبوس خیره شدم. گرمای خوشایندی سر تا پایم را گرفته بود.



راستی امروز مالین برای دیدن ما به مدرسه آمد. بچه‌اش را هم آورده بود. سر کلاس درس یکر در زدند، در کلاس خرتو خری شد. همه می‌خواستند مالین را بغل کنند و بچه‌اش را ببینند.

اسم بچه‌اش را ایریس گذاشته. یک سره جیغ می‌کشید. مژه‌های بلندی دارد و خیلی هم باغک است. چهره‌ی مالین خسته بود و موهای آشفته‌اش را از پشت دم‌اسبی بسته بود. اما مانند همیشه کفشهای پاشنه‌بلند به پا داشت. در زنگ تفریح پوشک ایریس را روی میز آموزگارها عوض کرد.

مانند هر سال در سوئد است و دانیل برای اسکی سواری به اتریش رفته. پدر می گوید همین جا هم می شود اسکی سواری کرد اما مگر به همان اندازه خوش می گذرد؟ پدر می گوید شاید تابستان با کشتی به سوئد برویم. اما در برابر سفر پاریس اسکی سواری در سوئد که چیزی نیست.

امروز یک باره هوس شکلات و شیرینی کردم و دزدکی همه ی کابینت ها را گشتم تا چیز خوشمزه ای پیدا کنم. اما چیزی نبود. آن وقت آن بسته ی شکلات کاراملی را که زیر تشک تخت پنهان کرده بودم برداشتم و همه را خوردم. خوشمزه بود اما حالا پشیمانم. فکرش را بکن! اگر شکلات ها سحرآمیز بوده باشند آن وقت من دوباره عاشق آندرش می شوم!

آدینه ۲۱ فوریه

گروه نمایش ما سخت سرگرم ترین نمایش شازده کوچولو است. دیروز دانیل کیف سامسونت مشکی پدرش را همراه خود آورده بود تا بیشتر شبیه بازرگان ها بشود. راستش نیازی هم به این کار نبود چون دانیل چنان خوب بازی می کند که حتا با پیژامه هم بازی کند همه می فهمند ماجرا از چه قرار است. تنها مشکل دانیل این است که دیالوگ هایش را با لحن خشکی ادا می کند و چهره اش خیلی گرفته و درهم می شود. باز هم همراه دانیل تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتم. او بسیار ساکت و کم رو بود. درست پیش از این که سوار اتوبوس بشود من را سخت در آغوش گرفت. دانیل پرسید: «کارامل هایی که بهت دادم خوشمزه بود؟»

نرسیدم پیش از این که اتوبوس راه بیفتد پاسخی بدهم، اما دانیل با خوشحالی از

آب دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «خیلی قشنگه!» تا نطق پدربزرگ تمام شد، ناگهان پدر بلند شد و پیش رفت و پدربزرگ را در آغوش کشید. به گمانم خودم هم کمی احساساتی شدم چون نزدیک بود گریه کنم.

پس از نطق پدربزرگ جشن باحال‌تر شد. پدربزرگ و هری والس می‌رقصیدند و همه دور آنها حلقه زده بودند. پس از آن دیگران هم بلند شدند و رقصیدند. درحالی‌که پدربزرگ فریدا را در آغوش داشت و هری هم دوست تازه‌ی فریدا را بغل کرده بود باهم رقصیدند. فریدا دیگر نمی‌خواست از آغوش پدربزرگ پایین بیاید اما وقتی‌که پدربزرگ خسته شد من فریدا را بغل کردم. اولش خوب بود اما فریدا نسبت به سنش سنگین است. برای همین پس از چند دور رقصیدن خواستم فریدا را زمین بگذارم. درست همان آن مانند اسب شیهه کشید جوری که ناچار شدم باز هم او را در آغوش بگیرم. وقتی‌که او از چیزی خوشش بیاید دیگر دست‌بردار نیست. با این‌که آدم نمی‌خواهد ناچار است با او راه بیاید. چند وقت پیش، یک شب، فریدا نمی‌خواست دندان‌هایش را مسواک بزند، به‌شوخی سرم را در یک روبالشی کرده فریاد زدم که جنِ بالش می‌آید تا او را بگیرد. از آن شب به بعد فریدا هر شب من را وادار می‌کند تا با او جن و بالش بازی کنم.

از شانس خوب، فریدا با آهنگ ملایمی در آغوشم به‌خواب رفت. درحالی‌که فریدا در کالسکه خوابیده بود، من و سالوادور مسابقه‌ی کیک‌خوری راه انداختیم و من برنده شدم.

حالا پدربزرگ و هری برای ماه عسل به پاریس رفته‌اند. به آنها حسودی می‌کنم، من خودم الان در تعطیلات زمستانی هستم اما مثل همیشه قرار نیست ما جایی برویم. آنا

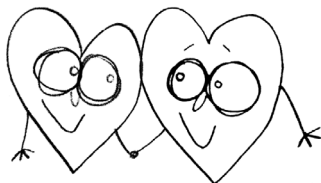
رختپایشان مالیدند. دختری که از همه کوچکتر بود همه‌ی کوفته‌قلقلی‌ها را گاز می‌زد و بعد دوباره در دیس می‌گذاشت. ویله و سالوادور چشم و ابرو بالا می‌انداختند و من هم زور می‌زدم به سوئدی و فنلاندی کج‌وکوله‌ام، آنها را ادب کنم. پیدا بود که چیزی نمی‌فهمیدند. چیزی نگذشت که فریدا با دختری که کوفته‌قلقلی‌ها را گاز می‌زد دوست شد و درست هنگام سخنرانی عمه با لیوان شیرشان حباب‌بازی می‌کردند. جوری که عمه همه‌ی چیزهایی را که می‌خواست بگوید فراموش کرد و کم‌کم هشت بار گفت: «راستش من خوشحالم». پس از او هم چند نفر نطق‌های خسته‌کننده‌ای به فنلاندی داشتند. فلوت نواختن سالوادور هم آبروریزی بود. پدربزرگ و هری کت‌وشلوار به تن کنار هم نشسته بودند. هنگام خوردن دسر ناگهان پدربزرگ پرید وسط و با قاشق به گیلای خودش زد.

پدربزرگ گفت چندان رسم نیست که عروس یا داماد چیزی بگویند اما با این حال او این کار را می‌کند. چشمم به پدر افتاد، انگار داشت پیش خود می‌گفت: «واقعاً می‌خواهد بیشتر از این خودش رو ضایع کنه.» اما نطق پدربزرگ خیلی قشنگ بود. او گفت که دیگر آن قدر پیر شده که چندان وقت ندارد به این فکر کند که دیگران چه می‌گویند. «من هری رو دوست دارم» و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و ادامه داد: «و باید هم با او و هم با خودم روراست باشم.»

گفت آرزو می‌کند که بچه‌ها و نوه‌هایش نگاه تحقیرآمیزی به او نداشته باشند و اجازه بدهند او و هری در چند سالی که زنده‌اند خوشبخت باشند. در پایان هم گریه‌اش گرفت. نمی‌دانم برای این بود که دلش گرفته بود، یا برای این که او و هری پیرند یا این که احساساتی شد، درست مانند مادر که هنگام دیدن فیلم احساساتی می‌شود و

مادر با بیرگیتا و مدیر نشر جلسه داشت. مدیر نشر از کار مادر خوشش آمده اما درست مثل من و پدر گفته است که شخصیت اصلی یعنی مرغ، در همه‌ی نقاشی‌ها یک‌جور نیست. حالا دوباره مادر هر روز می‌نشیند و مرغ می‌کشد. گاهی کاغذها را می‌کند و به زمین پرت می‌کند. گمانم بهتر است که دوروبر او آفتابی نشوم چون انگار نزدیک انفجار است.

امیدوارم که در مخفیگاه تازه‌ات، بالای کمد، به تو خوش بگذرد. سالوادور هرگز دستش به تو نمی‌رسد. اما بدبختانه هرگاه چشم‌هایم را به‌زور باز نگه‌می‌دارم خیلی برایم دشوار است که تو را آن بالا بگذارم. ناچارم روی میز بروم و روی نوک پایم بایستم تا دستم تا بالای کمد برسد.



یک‌شنبه ۱۶ فوریه

حالا دیگر پدربزرگ و هری به هم رسیدند. عروسی‌شان تا ساعت یک نیمه‌شب به درازا کشید، برای همین امروز تا اندازه‌ای خسته بودم. جشن در رستورانی بود که پدربزرگ و هری آن را اجاره کرده بودند. در بخش پایانی جشن به ما خوش گذشت اما اولش خوب نبود. از قوم‌و‌خویش هری خیلی‌ها آمده بودند. مادر، من و سالوادور را وادار کرد تا با همه‌ی آنها دست بدهیم. حالا دیگر می‌دانم که «شول متکدت»^۱ به فنلاندی یعنی دست‌های سرد. من، سالوادور و فریدا ناچار شدیم دور میزی کنار چهار نوه‌ی هری که همه زیر پنج سال بودند و دخترعمه‌ی چهارده‌ساله‌ی خودم، ویله، که لام تا کام حرف نمی‌زند بنشینیم. نوه‌های هری لیوان شیر را چپه کردند و سس گوجه را به

۱. Kylmätkädet

سالوادور قاپیدم و به او تنه زدم، مادر تا دم تخت‌مان دنبال ما آمد. حالا باید مخفیگاه دیگری برای پیدا کنم، چون شرط می‌بندم که آن احمق‌ها فردا به هر دری می‌زنند تا تو را گیر بیاورند.

آدینه ۷ فوریه

قرار است نقش فانوس‌افروز را در نمایش شازده‌کوچولو بازی کنم. نقش خیلی مهمی نیست اما به همین خوشنودم. باید فانوسم را هر دقیقه خاموش و روشن کنم. شازده‌کوچولو فکر می‌کند که از میان همه‌ی کسانی که او دیده تنها کسی که مضحک نیست منم. نقش شازده‌کوچولو را یکی از کلاس‌پنجمی‌ها بازی می‌کند که اسمش یادم نیست. دانیل نقش بازرگان را بازی می‌کند، همانی که خودش می‌خواست و تیندرا هم نقش شاه را. دیروز نمایشنامه را خواندیم. ینس یک‌بند احساساتی می‌شد، جوری که به گریه افتاد. گمان می‌کردم ینس نقش بازی می‌کند اما دانیل گفت که او راست‌راسی گریه می‌کند.

امروز تیندرا می‌خواست در مدرسه نقش خودش را تمرین کند برای همین دور می‌گشت و به همه فرمان می‌داد. وقتی که تیندرا در سالن غذاخوری به ایوان دستور داد که برود و یک لیوان شیر بیاورد، ایوان از کوره در رفت و یک سیب‌زمینی را به صورت تیندرا پرت کرد. برای همین او را از سالن بیرون کردند. دانیل هم از زانو زدن در برابر تیندرا خودداری کرد و متکبرانه گفت:

«من مالک تمام ستارگانم و برای اثباتش سند هم دارم.» و با دست روی جیب شلوار جین خود کوفت.

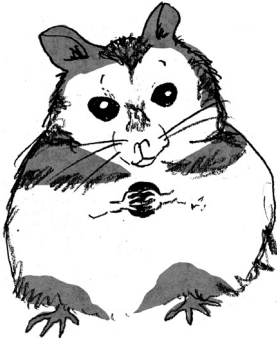
گونه‌هایم باشم. با این حال گمان نمی‌کنم سرخ شدم چون راستش را بخواهی ما دو تا فقط دوستان عادی هستیم.

مادر دانیل به یک سفر کاری رفته و آشپزی پدر دانیل هم چندان خوب نیست. برای همین تنها چند تکه ماهی سوخاری با سیب‌زمینی له‌شده خوردیم اما بد هم نشد چون پس از آن یک کیک شکلاتی را باهم نصف کردیم. آنا زنگ زد و می‌خواست بداند من کجا هستم. تا گفتم پیش دانیل هستم کمی شاکی شد. گمان می‌کنم آنا به این که من و دانیل کلاس تئاتر می‌رویم حسودی می‌کند چون او هم دوست دارد بیاید اما درست همان ساعت کلاس فوتبال دارد.

دوست سالوادور امشب اینجا می‌خوابد. خیلی بازیگوشی می‌کنند. آنها جاسوسی‌ام را می‌کنند و خیال می‌کنند من نمی‌فهمم که الان از لای در اتاقم نگاه می‌کنند. تازه یواشکی می‌خندند و پچ‌پچ می‌کنند، باید کر باشم که چیزی نشنوم.

بعد از تصادف، مادر دیگر با ماشین به مدرسه نمی‌رود و گمان نمی‌کنم پس از آن هم رانندگی کرده باشد. حالا دیگر فقط می‌نشیند و مرغ می‌کشد. چیز دیگری هم برایش مهم نیست.

مرض!!!!!! سالوادور و آن دوست احمقش بی‌هوا پریدند تو اتاقم و تو را برداشتند، سپس به حمام پناه بردند! پی آنها رفتم اما تا برسم در را بستند. شانس آوردم که کلید چراغ حمام بیرون بود. وقتی که چراغ را خاموش کردم نتوانستند چیزی بخوانند. مادر از این که این وقت شب جیغ‌وداد راه انداختیم برآشفتم، پدر هم کنارش ایستاده بود. نگرانش این بود که نکند صدای همسایه‌ها دربیاید. آخرش مادر، دوست سالوادور را ترساند. به او گفت اگر در را باز نکند به پدر و مادرش تلفن می‌کند. من تو را از دست



را ببینیم. انگار که خودش را خیس کرده بود. از خنده روده‌بر آمد و ما را بیرون کرد.

سه‌شنبه ۴ فوریه

سلام یادداشت شبانه،

امروز پیش دانیل بودم. مدتها بود که خانه‌ی آنها نرفته بودم چون خانه‌ی ما نزدیک مدرسه است بیشتر وقتها او پیش من می‌آید. دیزی، موش صحرایی دانیل را وقتی کوچک بود دیده بودم و حالا یک‌ساله شده است. در قفس را باز کردیم تا موش از آن بیرون بیاید، این‌سو و آن‌سو می‌پرید و همه‌چیز را لیس می‌زد، حتا پاهای من. بعد پشت کتابخانه رفت و وقتی دانیل خواست آن را بیرون بیاورد انگشت او را گاز گرفت. ناچار شدیم کتابخانه را جلو بکشیم تا بتواند بیرون بیاید. دیزی روی زمین کثافت‌کاری کرد، به ما خیره شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سابید. وقتی که آرام شد بغل من نشست و از دست دانیل آجیل خورد. کاش من هم یک موش صحرایی داشتم!

وقتی که بنی، برادر کوچک دانیل، به خانه آمد باهم قایم‌موشک بازی کردیم. بنی همش خودش را در کمدی پنهان می‌کرد و با صدای بلند فریاد می‌زد: «آماده!» و اغود می‌کردیم که دنبال او می‌گردیم تا این‌که بنی در کمد را می‌کوبید و داد می‌زد: «بوو!» وقتی نوبت بنی شد تا بشمارد، گفت: «یک، ده، شونزده، یک، ده، شونزده، بیییست.» من و دانیل تندی پریدیم درون کمد. کمد بگی‌نگی کوچک و تنگ بود و نزدیک بودن به او خیلی خوشایند بود. توی کمد تاریک بود پس ناچار نبودم نگران سرخ‌شدن

بودم اما او لبهایش را به هم فشرد و وانمود کرد که چیزی نشده. با این حال گونه‌هایش سرخ سرخ شد. یادداشت شبانه، فکرش را بکن! حتا مادمازل هدک هم سرخ و سفید می‌شود!

مادمازل هدک تا آخر کلاس حتا یک‌بار هم از جایش بلند نشد. از ما خواست تا دفترهای انگلیسی خود را دربارویم و به زبان انگلیسی انشایی درباره‌ی تعطیلات کریسمس خود بنویسیم.

ایوان غرغرکنان گفت: «کریسمس که هزار سال پیش بود.» اما وقتی که نگاه خشمگین مادمازل هدک را دید خاموش شد.

انشای من افتضاح از آب درآمد. نتوانستم به چیز دیگری گذشته از دستمالی که دامن و شورت مادمازل هدک را خیس خالی کرده بود فکر کنم. همش می‌ترسیدم که بلند شود و داد بزند: «کی این کار رو کرده؟» یاد ماجرای مرغی افتادم که من و آنا از پنجره آویزان کردیم و یادم افتاد که هرگاه من و سالوادور کتک کاری می‌کنیم مادر می‌گوید ارزش ندارد انتقام بگیریم. اما این بار پیش از پیش احساس پیروزی می‌کردم. هم برای این که حق مادمازل هدک همین بود و دیگر این که دوستی مثل آنا دارم. سر کلاس نگاه من و آنا به هم افتاد. چشمان آنا می‌درخشید.

هنگامی که زنگ خورد، مادمازل هدک نشست تا همه‌ی بچه‌ها از کلاس بیرون بروند. آنا در راهرو دستم را کشید و برد پشت اتاقی که در آن باز بود و با انگشت اشاره کرد که ساکت باشم. ناچار نشدیم منتظر مادمازل هدک بمانیم چون همان وقت با گامهای تندی که برمی‌داشت از کنار ما گذشت. با این همه توانستیم لکه‌ی پشت دامن روشنش

در زنگ تفریح چیزهای زیادی پیش آمد برای همین من و آنا نرسیدیم باهم حرف
بزنیم. وقتی از مدرسه بیرون رفتیم، ماکه و میکه در خیابان ایستاده بودند و سر
یکدیگر داد می‌زدند. دانیل گفت که دعوا بر سر این بود که کلاه‌های آن دو مانند هم
است و یکی از کلاه‌ها گم شده. میکه پایش را در یک کفش کرده و گفته که کلاهی که
سر ماکه است، کلاه او است. میکه زور می‌زد کلاه را به‌سوی خود بکشد، همان آن ماکه
او را هل داد و به او گفت احمق. آخرش میکه چنان جنی شد که خود را روی ماکه
پرت کرد و با مشت به صورت او کوبید. بچه‌های دیگر دور آنها حلقه زدند و تیندرا
رفت و روی کپهی برفی ایستاد و ادای گزارشگرها را درآورد.
تیندرا با صدای بلند گفت: «حالا ماکه کلاه را در دست دارد، نه! حالا میکه کلاه را از
آن خود می‌کند و هر دو روی برفها غلت می‌خورند!»
کتک‌کاری با آمدن مدیر و گرویس پایان یافت. آن دو را از هم سوا کردند. هر دوی
آنها همراه مدیر به دفتر مدرسه رفتند.

پس از زنگ تفریح، انگلیسی داشتیم. مادمازل هدک همیشه می‌خواهد همه‌ی
ما بیرون کلاس ردیف بایستیم و بگویم: «صبح بخیر!» یا «عصر بخیر!» و با او
دست بدهیم. این بار می‌ترسیدم به چشمان او نگاه کنم. پس از آن که همگی پشت
نیمکت‌هایمان نشستیم، کلاس، آن کلاسی که او می‌خواست نبود. پیدا بود که همه‌ی
درباره‌ی کتک‌کاری میکه و ماکه حرف می‌زدند و این که بالاخره آن کلاه مال کدام یک از
آنها بود. مادمازل هدک جلوی کلاس ایستاد و درست مانند سر بازی کمرش را صاف کرد
و گفت: «سای لنس!»^۱ چون گفته‌ی او کمکی نکرد ریخت میگرنی به خود گرفت، رفت
و پشت میز خود نشست. درست وقتی که به صندلی تکیه داد و پشتش به دستمال
خورد، دیدم که چه‌جور از جا کنده شد و چشمهایش از شگفتی گرد شد. منتظر فریادی

دو هفته‌ی دیگر به عروسی پدربزرگ و هری مانده است. (می‌گویم، عروسی چون دیگران هم همین را می‌گویند.) پدر این روزها از عروسی حرفی نزده اما امروز کت‌وشلوارش را به خشکشویی داد.

دوشنبه ۳ فوریه

سلام یادداشت شبانه،

امروز صبح که آنا در خانه را زد از ریختش پیدا بود که می‌خواهد چیزی را بگوید. تا وارد راه‌پله‌ها شدم، یک کیسه‌ی پلاستیکی از کیفش بیرون کشید و دستمال خیسِ حال‌به‌هم‌زنی را از کیسه بیرون آورد.

پرسیدم: «اینو چرا با خودت آوردی؟»

آنا گفت: «واسه این‌که حال مادمازل هدک رو بگیریم.»

در راه مدرسه آنا نقشه‌اش را برایم فاش کرد. نقشه‌اش حرف نداشت اما یک جورایی خطرناک بود.

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: «اگه گیر بیفتیم چی؟»

آنا گفت: «گیر نمی‌افتیم، اگه هم گیر بیفتیم ارزش داره.»

پس از درس زیست‌شناسی، تا پایان درس من و آنا این‌پا و آن‌پا کردیم و پس از آن بیرون رفتیم. من از یرکر که کنار در ایستاده و منتظر کسی بود، پرسیدم برای نوشتن نقد کتاب در کامپیوتر چند خط فاصله باید بگذاریم. درحالی‌که یرکر به پرسش من پاسخ می‌داد، آنا یواشکی تا دم پیشخان رفت و دستمال خیس را روی صندلی آموزگار گذاشت.